

نمایشنامه کودکانه «آرش کمانگیر»

راوی (آغاز نمایش، نور بر او):

بشنوید ای کودکان من،

ای جویندگان رازهای کهن،

بشنوید افسانه‌ای از دل خاک،

از دلیری مردی،

که تیرش مرز ساخت،

و جاننش... جاودانه شد.

(نور بر میدان شهر، مردم گرد آمده‌اند. غمگین،

نگران. چند سرباز ایرانی نیز هستند.)

راوی (ادامه):

روزی بود، روزگاری بود،

آن زمان که سایه‌ی دشمن،

بر دشت‌ها و کوه‌ها افتاده بود،

و دل‌های مردمان،
میان بیم و امید می‌تپید...

مردم (همصدا، آرام):

چه کنیم؟

چه کنیم؟

(پادشاه ایران وارد می‌شود.)

پادشاه ایران (با شکوه):

ای مردم ایران!

دشمن تا مرزها آمده،

اما پیمانی بسته‌ایم:

هر که تیری بیفکند،

هر جا که تیر فرو آید،

آنجا... مرز ایران است.

(مردم همه می‌کنند.)

مردم:

کیست آن بازوی دلیر؟
کیست آن دل، کیست آن جان؟
(آرش آرام از میان مردم جلو می‌آید. مادرش
دوان‌دوان به سوی او می‌آید.)

مادر آرش (با التماس):

آرش... پسر... این راه، راه دشواران است...

آرش (مهربان و محکم):

مادر!

زمین... مادری بزرگ‌تر است...

اگر من نروم،

کدام فرزندش برود؟

(کمان‌ساز، پیرمردی دانا، پیش می‌آید، کمانی

در دست.)

کمان ساز (با صدایی رازآلود):

آرش... این کمان،

از چوب درختی است که در دل طوفان
ایستاده،

زه اش... از تار خورشید،

تیرش... از دل آذرخش.

بگیرش،

و مرز را،

با عشق بنویس...

(آرش کمان را می گیرد. مردم و سربازان سر

تعظیم فرود می آورند.)

آواز ۱ (همگی، آرام، آهنگین):

ای زمین، ای آسمان،

دست ما خالی، دل هامان پر از فغان.

کیست آن بازوی دلیر،

تا بیفکند مرز را با تیر؟

(آرش به سوی کوه می رود.)

شعار ۱ (همگی، پرشور):

زنده باد آرش!

زنده باد تیرش!

زنده باد ایران!

(نور کم می شود.)

صحنه دوم: قله دماوند

(آرش بر قله. باد و خورشید در اطرافش
می چرخند. کوه دماوند سخن می گوید.)

کوه دماوند (عمیق):

ای آرش!

زمین و آسمان،

چشم به دست‌های تو دوخته‌اند.

باد (نرم، بازیگوش):

من، همسفر تیر توام،

خواهم وزید،

خواهم دوید،

تا سرزمینت را در بر گیرم...

خورشید (گرم، دلنشین):

و من، نور خویش بر تیرت می تابانم،
تا هیچ سایه‌ای بر راهش نیفتد...
(فرشته امید پایین می‌آید.)

فرشته امید (آرام):

دل قوی دار، آرش،
عشق، همیشه به مقصد می‌رسد،
و تیر، به سرزمینی روشن‌تر خواهد رسید...
(آرش کمان را بلند می‌کند.)

آواز ۲ (همگی، نرم، آرام):

آرش، آرش، قهرمان،
رو به سوی آسمان...
دست تو بر کمان، دل تو با خدا،
تیرت پر از عشق، جانت بی‌ریا...

آرش (با فریاد پرشور):

این تیر،

برای خاکم،

برای آب‌ها و درختان،

برای خنده‌ی کودکان...

برای ایران!

(تیررها می‌شود. نور درخشان. تیر پرواز

می‌کند.)

صحنه سوم: دشت، مرزها

(پادشاه ایران، پادشاه توران، مردم، سربازان.
پیام‌آور از دور می‌دود.)

راوی (هیجان‌زده):

تیر... می‌دوید... می‌گذشت...
از کوه‌ها، از رودها، از دشت‌ها...

پیام‌آور (نفس‌زنان):

تیر... فرود آمد!
دور... خیلی دور...
مرز... همین جاست!
(شادی، فریاد، پرچم‌ها بالا.)

شعار ۲ (همگی، پرشور):

مرز ایران همین جاست!

خاک ما آزاد است!

به نام آرش...

به نام ایران...

زنده باد ایران!

(پادشاه ایران اشک در چشم.)

پادشاه ایران (بغض آلود):

ایران... آزاد شد...

(همه دست بر قلب می گذارند. اما نگاه ها به

قله باز می گردد. آرش نیست.)

راوی (آرام، شاعرانه):

و آرش... همه نیروی جانش را،

در آن تیر نهاده بود...

و خود، همچون نسیم،

در دل کوه ها،

در دل آسمان‌ها،
جاودانه شد...

آواز پایانی (همگی، آرام، دلنشین):
آرش...

ای بادِ کوهستان،

ای مهرِ بی‌پایان،

نامت در دل ما،

جاودان، جاودان...

(نور آرام خاموش می‌شود.)

